

بہ نام فدا

برادری

غلام حیدر یگانہ

برادری

غلام حیدر یگانہ

چاپ اول، کابل، ۱۳۶۴ ش

چاپ دوم، «آوانگرد»، صوفیہ، ۲۰۰۹ م

نقاش: سوتلانا سمیئونوا ایوانوا

شمارگان: ۲۰۰ جلد

ISBN

yhaidar@gmail.com

لباس

صبح نوروز بود. شگوفه از خانه برآمد؛ چشمهای خود را تنگ کرد و سوی آسمان به روی آفتاب دید. آفتاب، تازه طلوع کرده بود. دل شگوفه «تاپ تاپ» درون سینه اش زد و با خود گفت: «حالا همه دخترها لباسهای جدید نوروزی می پوشند و به جشن نوروز می روند.» و باز هم دلش «تاپ تاپ» زد و زودی به یادش آمد که خیاط به او لباس نو نداده است. دلتنگ شد و هنوز غمگین بود که دختر همسایه از روی بام خود صدا کرد:

- شگوفه، چرا نشسته ای؟ آماده شو که برویم به جشن!
شگوفه دید که لباسهای نوروزی دختر همسایه مثل آتش می درخشند. دلش بیشتر تنگ شد و خواست برود پیش مادرش گریه کند و لباس نو بخواهد. او هنوز از جای خود بلند نشده بود که یکبار دید، دستی موهایش را نوازش می کند.

شگوفه سر خود را بلند کرد و زنی که موهایش را نوازش
می کرد با مهربانی به او گفت:
- دخترم شگوفه، نوروزت مبارک!
شگوفه او را نشناخت و گفت:
- عمه جان، تو مادر کیستی؟
زن گفت:
- دخترم، نام من خاله نوروز است؛ من خاله همهٔ کودکان
هستم.

شگوفه از شادی ذوق زد و گفت:
- خاله جان، من نامت را از مادرم شنیده بودم.
خاله نوروز پیشانی شگوفه را بوسید و گفت:
- دخترم، چرا لباسهای نوروزیت را نپوشیدی؟
شگوفه، آهسته گفت:
- پدرم می گوید که خیاط نمی دهد.
خاله نوروز گفت:
- شاید پدرت خیلی بیکاره است که خیاط به او لباس نمی
دهد.

شگوفه گفت:
- نه خاله جان، پدرم هر کاری که پیدا شود انجام می دهد. او
بیشتر وقتها به دهقان کمک می کند.

خاله نوروز گفت:

- غصه نخور دخترم، اینطور که هست، تو هم باید لباس نو

داشته باشی. بعد، دست شگوفه را گرفت و گفت:

- بیا برویم نزد خیاط!

خاله نوروز و شگوفه، هر دو پیش خیاط رفتند. خاله نوروز تا

خیاط را دید گفت:

- چرا به شگوفه، لباس نوروزی نمی دهی؟

خیاط جواب داد:

- چرا بنا برای من خانه درست نمی کند؟ دکان من

تنگ است و بچه های من هر شب در بیرون می خوابند.

خاله نوروز دو باره گفت:

- هله، به شگوفه، لباس نو بده که حالا همه دخترها

لباسهای جدید می پوشند و به جشن نوروز می روند.

خیاط باز هم گفت:

- بچه های من هر شب در بیرون می خوابند. ما خانه نداریم.

برو به بنا بگو به ما خانه بدهد، آن وقت من هم به شگوفه

لباس می دهم.

خاله نوروز و شگوفه رفتند پیش بنا و خاله نوروز از بنا

پرسید:

- چرا به خیاط، خانه درست نمی کنی؟

بنا گفت:

- چرا نانوا به من نان نمی دهد؟

او بعد، بچه های خود را به خاله نوروز نشان داد. خاله نوروز دید که راستی هم بچه های بنا گرسنه هستند. خاله نوروز و شگوفه فوراً پیش نانوا رفتند و خاله نوروز به نانوا گفت:

- چرا به بچه های بنا نان نمی دهی؟

نانوا گفت:

- چرا دهقان به من گندم نمی دهد؟

خاله نوروز که این گیها را شنید کمی فکر کرد و به شگوفه گفت:

- قریه شما را خوب نساخته اند. مردم اینجا به هم کمک نمی کنند. دهقان به نانوا گندم نداده است؛ نانوا به گلگار نان نمی دهد؛ بنا به خیاط خانه نمی سازد و خیاط هم به تو لباس نداده است.

بعد، خاله نوروز از شگوفه پرسید:

- تو می دانی چرا اینطور است؟

شگوفه کمی فکر کرد و گفت:

- نه.

خاله نوروز گفت:

- حتماً در این قریه شخص بیکاره ای هست.



شگوفه گفت:

- نمی دانم.

و پرسید:

- خاله جان، همه گناه ها از آن بیکاره است؟

خاله نوروز گفت:

- ها.

شگوفه نفهمید که چطور همه گناهها از آن بیکاره است.

خاله نوروز گفت:

- بیا پیش دهقان برویم و پرسیم که چرا به نانوا گندم

نمی دهد. خاله نوروز و شگوفه رفتند پیش دهقان. خاله نوروز،

علت این کار را از دهقان پرسید و او جواب داد:

- بیشتر گندمها را زمیندار می برد؛ بچه های من هم گرسنه

اند.

خاله نوروز و شگوفه فوراً رفتند پیش خانه زمیندار و

دروازه او را زدند.

هر دو پسر زمیندار بیرون شدند. خاله نوروز از آنها

پرسید:

- پدر شما کجاست؟

آنها گفتند:

- خواب است.

خاله نوروز پرسید:

- چه وقت بیدار می شود؟

بچه ها گفتند:

- چاشت.

خاله نوروز پرسید:

- بیدار که شد چه کار می کند؟

بچه ها گفتند:

- نان می خورد.

خاله نوروز پرسید:

- باز چه کار می کند؟

بچه ها گفتند:

- باز، قیمت گندم و دیگر چیزها را می سنجد و در باره راه

هایی فکر می کند که بتوانیم فایده بیشتری از فروش گندمها

ببریم.

خاله نوروز با لبخند گفت:

- چه کار بی اهمیتی!

و از آنها پرسید شما چه کار می کنید؟

آنها با هم جواب دادند:

ما پسرهای زمیندار هستیم.

خاله نوروز را خنده گرفت و گفت:

- می دانم که پسرهای زمیندار هستید، پرسیدم چه کار می کنید؟

بچه ها جوابی نداشتند و خاله نوروز، رویش را به سوی شگوفه کرد و گفت:

- اینه دخترم، کسی به این جوانها یاد نداده که کار کنند. شگوفه از هوشیاری خاله نوروز حیران ماند و هیچ نفهمید که او چه خواهد کرد.

خاله نوروز از پسرهای زمیندار پرسید:

- شما بیشتر گندم های دهقان را می آورید؟

بچه ها گفتند:

- بلی.

خاله نوروز گفت:

- شما گندمهای دهقان را می آورید؛ دهقان نمی تواند به

نانوا گندم بدهد؛ نانوا به بنا نان نمی دهد؛ بنا به خیاط، خانه

نمی سازد و خیاط به شگوفه لباس نو نمی دهد.

و به آنها گفت:

- من به شما یاد می دهم که چطور، هم شادمان و تندرست

بمانید و هم خود، صاحب نان و گندم شوید.

آنها خوشحال شدند و به یکصدا گفتند:

- یاد بده!

خاله نوروز آنها را برد به روی زمین و گفت:

- اینجا گندم بکارید!

پسر های زمیندار، آنقدر گندم کاشتند که خوب خسته شدند و دیدند که از هر دانه گندم یک بوته بزرگ رویید و از هر بوته، هفتصد خوشه بزرگ بلند شد و هر خوشه، هفتصد دانه گندم به بار آورد. بچه ها با رضایت آنها را جمع کردند و آنقدر گندم زیاد شد که در گدامها نمی گنجید.

خاله نوروز به آنها گفت:

- همه زمینهای پدر خود را کشت کنید که اگر زمین سفید

بماند گناه دارد.

بچه ها خیلی از این کار لذت برده بودند، ولی گفتند:

- بیشتر از این، گندم و زمین به کار نداریم و رفتند پیش

دهقان و از او خواهش کردند تا زمین باقیمانده را برای خود

کشت کند و بیکاره نگذارد که گناه دارد. دهقان هم آمد و

باقیمانده زمین را کشت کرد و آنقدر گندم در قریه فراوان

شد که رفتند نانوا را آوردند تا هر قدر می خواهد گندم ببرد.

نانوا، آنقدر نان پخت که در نانوايي اش جای نشستن نبود و

رفت بنا را آورد تا به خود نان ببرد. بنا هم فوراً به خیاط،

خانه ساخت و خیاط در همان روز، یک دست لباس نو به

شگوفه فرستاد.

شگوفه لباسهای نو را پوشید و دید که مثل آتش می درخشند. از شادی ذوق زد و به سوی خانه همسایه رفت. در آنجا دختر همسایه، هنوز منتظرش بود و تا یکدیگر را دیدند با خوشحالی رفتند تا با دیگران در جشن نوروز بازی کنند.

(پایان)



ایمان، کتاب و شیطان

معلم جدید، قد باریک و بلندی داشت و همانطور که پیش روی صنف ایستاده بود، می توانست «پروفسور» ایمان را در چوکی آخر ببیند. ایمان، ناکام دوساله بود و امسال هم آنقدر به درس و کتاب علاقه ای نداشت و همهٔ مکتب او را به شوخی «پروفسور» می گفتند.

او از همهٔ بچه های صنف بزرگتر و قوی تر بود، اما وقتی که معلم به صنف می آمد، بسیار عاجز می شد و حتی جرأت گپ زدن را از دست می داد و اگر سوالی از او می شد، سرش را پایین می انداخت و از خجالت آب می گشت.

معلم جدید، روز پنج شنبه آمده بود. او آن روز کمی از درسهای گذشته پرسید. روز جمعه، همهٔ بچه ها به خواهش او در و دیوار صنف را پاک و جاروب کردند و امروز هم، همانطور که گفته بود تا به صنف آمد، شروع به معاینهٔ سر، روی و ناخنها

کرد و ایمان که خود را تنبل می دانست و خیال می کرد هیچ کاری را نمی تواند انجام دهد، بدنش را نشسته و ناخنهایش را نگرفته بود و امروز هم در برابر معلم و صنفیها، سرش را پایین انداخت و پیشانیش عرق کرد. معلم با دیدن این حال، بسیار متاثر شد و همانطور که به سر و پای ایمان می دید با مهربانی پرسید:

- نامت چیست، آفرین؟

ایمان به یاد آورد که بچه ها او را «پروفسور» صدا می کنند، بیشتر شرمنده شد و هنوز خاموش بود که اول نمره صنف با خنده گفت:

- معلم صاحب، نامش ایمان است، اما او را «پروفسور» می گویند.

ایمان، چپ ایستاده بود. معلم فهمید که این لقب را به خاطر تنبلی به او داده اند و چیزی نگفت.

وقتی که معلم به اول صنف برگشت، نگاهش از کلکین به باغچه مکتب افتاد و دید که بعضی از بچه ها با معلمان نهالستانی می کنند. او به ایمان اشاره کرد تا بنشینند. بعد، کمی فکر کرد و از بچه ها خواست تا با او به باغچه مکتب بروند و در نهالستانی شریک شوند. معلم در آنجا پیش روی همه از ایمان خواست تا یکی از نهالهای سیب را بنشانند. ایمان، دل نادل پیش آمد و

با کاهلی یک نهال باریک را از دسته جدا کرد.

معلم گفت:

- آفرین ایمان، تو جور و تیار هستی و دست و پا و گوش و چشم داری؛ دیگران هم نهال را همینطور می گیرند که تو گرفتی؛ حالا باید بسیار خوب هم آن را بنشانی.

ایمان کمی خوشحال شد، اما شیطان به گوش دلش گفت: «پروفسور، تو هیچ وقت نهالشان نمی نکرده ای؛ حد خود را بشناس؛ تو تنبل هستی و همیشه در مکتب شرمنده و ملامت بوده ای...»

ایمان، نفهمید که این گپها را چه کسی در دلش می آورد و خیال کرد که راست است؛ نهال را به زمین گذاشت؛ سر خود را پایین انداخت؛ خجل شد و به جواب معلم گفت:
- نمی توانم.

اما معلم باز هم از او خواست تا نهال را بنشاند.

ایمان، ناچار نهال را گرفت؛ پیش رفت و در جایی که معلم زمین را با بیل کنده بود پایین کرد. معلم به او آفرین گفت و نهال را به جای آن راست گرفت و از ایمان خواست با بیلچه به دور آن خاک بریزد.

ایمان بیلچه را گرفت و با سستی، کمی خاک به دور نهال ریخت، اما معلم به او گفت:

- البته، کار کردن، اینقدر هم آسان نیست.
و از او خواهش کرد تا به شیطان لعنت بگوید و با نیرو و
سرعت، مثل مردها به دور نهال، خاک بریزد.
ایمان، نفهمید که چرا به شیطان لعنت بگوید، اما به خاطر
معلم، شیطان را لعنت گفت و کمی در ریختن خاک به دور
نهال، تند تر شد.

بعد از چند دقیقه، نهال سیب آنقدر به جایش استوار ایستاد
که هیچ بادی نمی توانست آن را کج کند. ایمان هم در
پهلوی نهال، بیلچه در دستش، مثل آدمهای بزرگ ایستاده بود
و این اولین روزی بود که اینطور رو به روی همه صنفی های
خود با پیروزی و سربلندی نگاه می کرد. معلم، کمی شادمان
شد و از ایمان پرسید:

- می توانی این نهال را پرورش کنی و آن را درختی بسازی
که خوارها سیب به مکتب بدهد؟
ایمان یکبار در ته دلش گفت نه، اما به زودی پشیمان شد و
چپ ایستاد. معلم ایمان را رهنمایی کرد که یکبار بگوید، بلی،
می توانم؛ بعد، دیگر کارها همه درست می شود.
ایمان هم حرف معلم را تکرار کرد:

- بلی، می توانم!
و دید که دستهایش، پاهایش و دلش کمی قویتر شدند.

معلم شادمان تر شد و همه را خطاب کرد:

- اگر آدم به گپ شیطان بکند و دست از کار بکشد، اول تنبل می شود؛ کم، کم مریض می شود و خوار و زبون می گردد و همینطور تا آخر... و اگر گپ شیطان را نشنود و کار کند، روز بروز قویتر می شود؛ هوشیارتر می شود؛ قابلتر می شود و آدمتر می شود.

یکی از شاگردها پرسید:

- معلم صاحب، شیطان در کجاست؟

معلم گفت:

- شیطان خود را به آدم نشان نمی دهد. او در کنج دل آدم جای دارد و اگر ببیند که آدم کار می کند، می آید تا او را بازی بدهد و دلش را از کار خوب به طرف کار بد ببرد.

بعد، رویش را به طرف ایمان کرد و گفت:

- گاهی بچه ها با خود می گویند هر چه را که یاد دارم، دارم و هر چه را که یاد ندارم بعد از این هم نمی توانم یاد بگیرم. اما این گپ درستی نیست. حالا تو خودت را امتحان کن؛ وقتی امروز رخصت شدی، اول، همه بدن را پاک و پاکیزه بشوی و بعد، ناخنهایت را بگیر، آن وقت خواهی دید که این کارها را می توانی بکنی و فردا هم تر و تازه و خوش هستی و هم پیش روی صنف، سرخروی می باشی.

به یاد معلم آمد که ایمان، فقط چند حرف الفبا را می شناسد
و گفت:

- پس، تو می توانی کاملاً خودت را تغییر بدهی و بهتر
بسازی. فردا پس از آنکه تنت را صفا کردی، دو حرف دیگر
الفبا را نیز که امروز برایت درس خواهم داد، چندین بار
بنویس و حفظ کن. روز بعد که به صنف بیایی مثل امروز
نیستی، بلکه شاگردی هستی که در یک روز، دو حرف تازه را
از الفبا آموخته ای. آن وقت خودت یاد می گیری که آدم هرچه
می بیند از دست خود می بیند و می فهمی که خود را چطور بهتر
بسازی. اما به این شرط که زود ناامید نشوی و کار را در نیمه
راه نگذاری - یعنی نهالی را که می کاری باید مراقبت کنی تا به
ثمر برسد.

معلم که دید که ایمان، حرفهایش را با دقت گوش می دهد،
گفت:

- کتاب خواندن هم همینطور است. اگر کتاب ببیند
که تو یکسره می خوانی و می نویسی، خوشش می آید و رفیق
شفیق تو می شود و آنگاه به کمک او چشم دلت باز می شود؛
شیطان از دلت فرار می کند و جای خود را به کتاب می دهد؛
زبان سنگ و چوب و کوه و دریا را، زبان پرنده و خرنده و زبان
هرچه را که از گیاه و حیوان هست می فهمی. از زمین

تا آسمانها مثل کف دست برایت آشکار می شود و همهٔ بچه های خوب که تعداد آن ها از شمار بیرون است با تو رفیق و دوست می شوند و آن وقت از همهٔ رازهای دیگر آگاه می شوی و باز با ذوق و شوق بیشتری کار و کوشش می کنی.

ایمان که رخصت شد، در راه با خود می گفت: «کتاب می آید رفیق من می شود؛ چشم دلم باز می شود؛ زبان پرنده و خزنده را می فهمم... از زمین تا آسمانها مثل کف دست برایم آشکار می شود...»

وقتی که او به خانه رسید، اول بدنش را پاک و پاکیزه کرد و بعد، راست به سوی کتابش رفت و هر دو حرفی را که معلم نشانش داده بود، چندین بار از روی کتاب نوشت و سپس، کتاب را بست تا آنها را از حافظه بنویسد، اما هرچه کوشید نتوانست. در این وقت، شیطان آمد و به گوش دلش گفت: «پروفسور، پارسال، برادر کلانت را به خاطر تنبلی اش از مکتب اخراج کردند و ترا نیز همهٔ مکتب به ریشخند پروفسور می گویند. چرا بیهوده کوشش می کنی؟ کتاب را بگذار و برو بیرون، بچه ها آنجا گربهٔ دزدی را گرفته اند، بین چه کار می کنند...»

نزدیک بود که ایمان، قلم و کتاب را به زمین بگذار و برود

بیرون؛ اما فوراً فهمید که این شیطان است و می خواهد دل او را از کار خوب بگرداند و ببرد به سوی کار بد. ایمان، لا حول ولا گفت؛ کتاب را گشود و این بار، آنقدر از روی آن نوشت و نوشت که کاغذها را پر کرد و دستش در نوشتن خوب روان شد. بار دیگر کتاب را بست و دید که درس، خوب پخته شده و در حافظه اش مانده است. این بار چشمهایش را بست و هر دو حرف را دو باره و سه باره نوشت و نوشت و دید که هر طور دلش می خواهد، می تواند آنها را بنویسد. بسیار خوشحال شد و از خوشحالی خیال کرد که چشم دلش کاملاً باز می شود و گیهای معلم به یادش آمد: «آدم هرچه می بیند از دست خودش می بیند.» دلش بیشتر قوت گرفت، کتاب را به جای خودش گذاشت و به سوی مادرش رفت تا در کارها به او کمک کند.

فردا ایمان، پیش روی صنف ایستاده بود. لبهایش از خنده پیش نمی آمد. معلم به او آفرین می گفت. همه بچه ها کف می زدند. صنفیها از این پیشامد، تعجب کرده بودند و شاید این سخنها را که دیروز به ایمان گفته بود، پیش خودشان تکرار می کردند: «تو، می توانی خودت را تغییر بدهی و بهتر بسازی.»

بیشتر از یک هفته بود که ایمان هر روز چیزی تازه‌ی از درس‌هایش یاد می‌گرفت و معلم او را از جمله شاگردان زحمتکش صنف حساب می‌کرد. او حالا به راستی کتاب و مکتب را دوست داشت و صبح آن روز از همه بچه‌ها زودتر به مکتب آمد. او اول به باغچه رفت و نهال سیب را که بچه‌ها به شوخی، «سیب پروفیسر» نام گذاشته بودند آب داد. از روی شاخه سیب، برگ تازه‌ی روییده بود و ایمان با دیدن آن، بی اختیار لبخند زد و بعد با رضایت آمد در صنف، جای هر روزه اش نشست. کتابش را برداشت، اول پشتی آن را دید و باز همه آن ورق‌های کنده را که دیروز سرش زده بود، نگاه کرد. سر تا پای کتاب نو شده بود. دلش از شادی ذوق زد و این گپ معلم به یادش آمد: «اگر آدم کار کند، هوشیارتر و قابلتر می‌شود.» و با خود گفت: «این کتاب فرسوده را من اینطور جدید ساخته‌ام...»

ایمان، مشغول این فکرها بود که زنگ مکتب به صدا درآمد. ساعت اول، ورزش بود و معلم و صنفیهای ایمان در بیرون بودند، اما، ایمان به ورزش اهمیتی نمی‌داد و باز هم تصمیم گرفت مثل دیگر وقتها در صنف بماند. او به فکر درس دیروز افتاد. کتاب را گشود و دید آن دو حرفی را که درس تازه او بودند، خوب یاد گرفته است. او این دو حرف را دیروز

در خانه خیلی بهتر از هفت درس گذشته یاد گرفته بود. درس دیروز و همهٔ درسهای گذشته را تکرار کرد و دید که هیچ مشکلی ندارد. با خود گفت، «کاش که دیروز درس چهار حرف را می گرفتم.» و بعد به آن حرفهایی که درسهای آینده اش بودند، جدا، جدا، نظر انداخت. هیچ کدام آنها را از سالهای گذشته نمی شناخت و به یاد آورد که چطور به گفته های معلمش در آن وقت گوش نمی داد. دلش نتگ شد و قدری اشک روی چشمهایش را گرفت. در این وقت، شیطان می خواست به گوشش چیزی بگوید، اما ایمان به او فرصت نداد، به زودی اشکهایش را پاک کرد و دید که یک جفت چشم، مثل چشمهای مادرش از روی کتاب به طرف او می بینند. ایمان با کنجکاوی از خود پرسید:

«این چشمهای کیست؟»

از سوی چشمها جواب آمد:

- سلام، ایمان جان، من یکی از حروف الفبا و دوست و رفیق

تو هستم و نامم «های دو چشم» است.

ایمان با تعجب سلام او را علیک داد و پرسید:

- تو از چه وقت مرا می شناسی؟

«های دو چشم» گفت:

- از سه سال پیش - از سال اول که به مکتب آمدمی.

ایمان، با زهم تعجب کرد. دل «های دو چشم» به ایمان سوخت و گفت:

- ایمان جان، تو حق داری که تعجب کنی. من تا حالا با تو گپ نزده بودم. راستی را بگویم، تا حالا ترا می شناختم، اما رفیقت نمی شدم.

کم مانده بود که ایمان از «های دو چشم» آزرده شود. اما «های دو چشم» گفت:

- ایمان جان، تو آن وقتها کوشش نمی کردی که خود را آدم بهتری بسازی و چیزهایی را که یاد نداشتی یاد بگیری. ایمان گفت:

- من، حالا به نصیحت های معلم عمل کردم؛ دیگر تنبل و بیچاره نمی مانم و خود را تغییر می دهم....

«های دو چشم»، گیهای ایمان را پسندید و گفت:
- از همین سبب است که من با تو گپ می زنم و رفیقت می شوم. حروف و کتابها، تنها با آن بچه هایی گپ می زنند و رفیق می شوند که هر روزه چیز تازه یی یاد بگیرند. ایمان باز هم تعجب کرد و پرسید:

- همه حرفهای الفبا اگر بخواهند با کسی رفیق می شوند؟
«های دو چشم» گفت:

- بلی، حالا، همه رفیق تو شده ایم و آن وقت، یکایک آن



حروفی را که ایمان نمی شناخت به او معرفی کرد. همهٔ حرفها سلام کردند و ایمان سلام همه را علیک داد. بعد، حرفهایی که در این روزها شناخته بود به رویش تبسم کردند. ایمان حیران مانده بود و «های دو چشم» با محبت زیادی برایش شرح داد:

- قدیمها بود و ما بار اول، خود را به انسانهایی که بسیار کاری و کوششی بودند، نشان دادیم و از آن به بعد، دوست آدمها شدیم. حالا هر وقت که گپهای خوب را پیدا می کنیم، دست به دست یکدیگر می دهیم و از آن برای بچه ها و همهٔ آدمهای خوب، کتاب ساخته می شود. بعد از این تو به آسانی کتابهای ما را از کتاب های دروغی فرق خواهی کرد. این کتاب که در دست تو می باشد، یکی از کتابهای ما است.

ایمان با خود گفت، مدت زیادی است که دیگر به راستی کتاب خود را دوست دارم، اما او چطور رفیق من بوده که با من هیچ گپی نزده است؟

«های دو چشم» فهمید که ایمان چه فکر می کند و گفت:

- می بینی که کم، کم، مهر کتاب و خواندن در دلت زیاد شده؛ می بینی که تا خطی را شروع می کنی، خودش تا آخر خوانده می شود و تا چشم به هم می زنی، یک صفحه را بدون هیچ خستگی می خوانی و در آخر هم به جای اینکه مانده

شوی، بیشتر سر حال می آیی و خوشحال تر می شوی... و اگر کمی توجه کنی سخنهای کتاب را در دلت هم خواهی شنید. ایمان، فهمید که همه این گفته ها درست است. او از خوشی به پیراهن نمی گنجید و آرزو کرد که دیگر شیطان نتواند او را بفریبد و تنبل بسازد و فوراً در دلش گشت: «اما به شرط اینکه زود نومید نشوی و کار را در نیمه راه نگذاری...»

ایمان به زودی متوجه شد که این حرفها را از معلم خود شنیده و فهمید که این پیغام ها را کتابهای خوب به وسیله معلم می فرستند. به معلم فکر کرد و در همین وقت، دید که دلش می گوید: «ایمان جان، باید هر روز، ورزش هم بکنی و در ساعتهای ورزش با صنفیها و معلم خود باشی.»

ایمان، حرفهای کتاب را شناخت و فهمید که کتاب، کاملاً جای شیطان را در دلش خواهد گرفت. او دیگر از شادمانی نمی توانست به جایش بنشیند و بی درنگ، کتاب در بغلش از صنف خارج شد و به سوی معلم و صنفهایش دوید. معلم که ایمان را دید، دانست که خود را کاملاً تغییر داده و فهمید که کتاب با او رفیق شده است و پیشتر از آنکه ایمان چیزی بگوید، اول نمره و همه بچه های لایق با خوشحالی آمدند، دور او را گرفتند و با او دست دوستی دادند. معلم با رضایت به آنها نگاه می کرد و لبهای ایمان پر از خنده بود.

(پایان)

برادری

چاشت بود، هنوز امان از دور دیده می شد که نصیر،
برادر کوچکش به درون خانه دوید و فریاد زد:
- مادر، امان از مکتب آمد؛ نان را بیار؛ از این بیشتر معطل
نمی شوم.

مادر، بیشتر وقتها از خانه همسایه خوردنی می آورد و در
بدل آن برای آنها کار می کرد و اکنون هم مشغول دوختن
پیراهن عیدی بچه همسایه بود و وقتی دید که نصیر بی تابی
می کند، به سر و صورت او نگاه کرد و با دلسوزی گفت:

- نان هست؛ چرا وارخطایی می کنی؟

نصیر، مثلثیکه بگرید، گفت:

- نان و دوغ مرا تنها بده... خودت بخش کن!

مادر چیزی نگفت و همانطور که پیراهن را می دوخت به
فکر جدل دیروز بچه هایش افتاد. دیروز، نصیر، نان خورده بود

که امان آمد و هردو یکجا گریه را سر دادند. نصیر دوباره نان می خواست و امان با خشم و کینه می گریست و می پرسید:

- نصیر چه خورده؟ راست بگو؛ چقدر خورده...؟

مادر مشغول این فکرها بود و به نظر نصیر آمد که امان بسیار به کندی قدم بر می دارد. بی حوصله شد، رفت و رویش را به شیشهٔ تاقچه چسپاند تا او را در بیرون پیدا کند.
مادر صدا زد:

- تاریک نکن، چرا اینقدر بیطاقت هستی...

نصیر به سوی دروازه دوید و دید که امان نزدیک شده است و تا چشم به هم بزنی، دو باره به خانه تاخت و باز مثلیکه گریه کند، گفت:

- مادر، بخش مرا جدا بده، هم از نان و هم از دوغ!

پیشانی مادر کمی ترش شد و همانطور که پیراهن را می دوخت با ملایمی گفت:

- بچیم، یکجا بخورید، خوبتر معلوم می شود. هردو برادر

یکجا نان بخورید؛ مادر، صدقهٔ تان!

نصیر جوابی نداشت و ته دلش به دنبال بهانه می گشت که صدای پای امان از دالان شنیده شد. او به زودی داخل خانه آمد و پیشتر از آنکه تبرا ق کتابهایش را به زمین بگذارد پرسید:

- مادر، کجاست نانم؟

مادر، تاچه را نشان داد و امان و نصیر هردو به طرف تاچه رفتند. امان، کاسهٔ دوغ را گرفت و به سوی سفره دور زد و نصیر هم همانطور که چشمهایش کاسه را می دید، به دور امان چرخید و با او به طرف سفره رفت.

در این حال که چشمهای امان از گرسنگی سیاهی می کرد، شیطان به گوشش گفت: «حق تو از خوردنی ها خیلی بیشتر است؛ تو مکتبی هستی، ولی نصیر از صبح تا شام در خانه است و هیچ کاره یی نیست.»

امان می خواست خودش را قناعت بدهد که نصیر هم حق دارد نان بخورد، ولی شیطان گفت: «هله! چرا معطلی؟ یک سلی به رویش بکوب! نمی بینی که مثل چسپک به جانت چسپیده است؟»

امان دیگر تاب نیاورد و پنهان از چشم مادر، یک چندوک محکم از بازوی نصیر گرفت. نصیر فغان کرد و پیراهن امان را محکم گرفت و در میان گریه گفت:

- بخش نان و دوغ مرا جدا بده!

مادر باز هم به امان زاری کرد:

بچیم، یکجا بخورید؛ دوغ همسایه زیاد مانده بود و کمتر آوردم. نصیر هم تا حالا معطلت مانده...

امان با بی ادبی حرف مادر را برید و گفت:

- نه، نه؛ نان و دوغم را تنها بده!

بعد، هردو همصدا شدند:

- نان و دوغم را تنها بده!

مادر هم مجبور شد؛ آمد، سه چمچه دوغ به امان داد و دو و نیم چمچه به نصیر و نان را هم همینطور تقسیم کرد و زیر لب گفت که امان بزرگتر است. اما نصیر که از تقسیم دوغ راضی نبود، فوراً به دوغ امان دست انداخت و امان نیز که فکر می کرد ناناش باید بیشتر باشد، گوشه نان نصیر را کند و داد و فریاد هردو بلند شد.

مادر میانجیگری کرد و خواست تا این بار یکی از ایشان منصف شود و نان و دوغ را تقسیم کند. امان به سرعت دوغ را در کاسه ریخت و کمی از آن در تاس برای نصیر گذاشت و رفت و با ناناش در کنج خانه نشست.

نصیر دراز کشیده می گریست؛ چشمهایش را می مالید و پاهایش را به زمین می زد و مادر، آزرده و خشمگین بود.

آن روز تا شام، امان و نصیر با هم هیچ گپ نزدند و هر کدام به تنهایی خودش را در بیرون و درون خانه به چیزی مشغول می کرد.



وقتی که شب، پدر به خانه آمد، باز هم امان و نصیر مثل شب های گذشته با یکدیگر بدخلی می کردند و چون هر دو در یک بستر می خوابیدند، سر لحاف و توشک و بالش دست دعوی به راه افتاده بود. همه چیز را دو باره و سه باره بخش می کردند و تا سر یا دست و پای یکی بیجا می شد به هم می پریدند و به یکدیگر نسبت ها و لقب های تنبلی و پرخوری می دادند.

امان بر نصیر فریاد زد:

- گوسفند پرواری، پایت را جمع کن!

نصیر نالید:

- سرت را آن طرف خط بگذار، افعی سیاه!

امان، آستین نصیر را که روی خط تقسیم توشک افتاده بود

با شدت پس زد و گفت:

- پرواری، آنجا بچر!

دست نصیر به روی سینه اش خورد و او واویلا کرد و بینی

امان را چنگ کشید.

پدر که کنار اجاق نشسته بود به خشم آمد و با کفگیر،

روی پاهای آنان کوبید؛ بچه ها آرام شدند و پدر، غم غم کنان

بلند شد و برای ادای نماز به مسجد رفت.

بچه ها تا لحاف، توشک و بالشت را دوباره بلس‌ت کردند و سرحد یکدیگر را از نو تعیین نمودند، آنقدر بگومگو و جنجال کردند که از ماندگی به خواب رفتند.

خاموشی آنها توجه مادر را که در روشنی چراغ موشک پشمها را می‌رشت، به خود جلب کرد. پیشانیها و بینی‌های بچه‌ها تقریباً به یکدیگر چسپیده بود. از گرمی نفس یکدیگر گونه‌های ایشان عرق کرده بود و غرق خواب بودند. مادر را خیلی خوش آمد و از خوشحالی لبخند زد و هنوز خنده اش تمام نشده بود که جنگ و دعوای هر روزه آنها به یادش آمد و دلش تنگ شد.

فردا، نصیر به قریه دیگر به خانه مامایش رفته بود و امان که در خانه تنها مانده بود، بسیار دق می‌آورد. شام آن روز، پدر، مثل بیشتر اوقات، دیر از کار برمی‌گشت و امان و مادرش روی تخت بیرون، کنار در نشسته بودند. سر امان روی زانوی مادر بود و انگشتان مادر، موهای امان را نوازش می‌کرد. امان چشمش را از روی ماه که در تاریکی شام روشنتر و بزرگتر معلوم می‌شد برداشت و به مادرش گفت:

- بچه‌ها می‌گویند آن سیاهی روی ماه، عکس کسی است.

مادر به نرمی جواب داد:

- نه پسر، نیست.

امان پرسید:

- پس چیست؟

مادر گفت:

- پسر، روی ماه را برادرش چنگ کشیده است.

امان پرسید:

- ماه، هم برادر دارد؟

مادر جواب داد:

- آفتاب، برادر ماه است. آنان با هم در یک خانه زندگی می کرده اند؛ یکجا نان می خورده اند؛ با هم بازی می کرده اند و با هم در یک بستر می خوابیده اند، اما یک روز شیطان، عقل هردو را دزدیده و این برادران با هم جنگ کرده اند و آفتاب، دیوانه وار به روی برادرش چنگ انداخته و همان دم، خداوند بر آنها قهر شده و آواره گشته اند و تا حالا هر چند می پالند یکدیگر را نمی یابند.

امان با شنیدن این قصه بسیار غمگین شد؛ از شیطان بدش آمد و از مادرش پرسید:

- این دو برادر تا کی یکدیگر را می پالند؟

مادر گفت:

- تا روز قیامت!

امان با غمگینی پرسید:

- تا روز قیامت یکدیگر را نمی یابند؟

مادر جواب داد:

- پسر، گفتم این دو برادر را شیطان فریب داده و با هم جنگ کرده اند و خداوند هم که دیده یکدیگر را دوست ندارند بر آنها قهر کرده است. این بیچاره ها دیگر تا قاف قیامت یکدیگر را نمی یابند و نمی بینند.

امان نگاهی به لکه روی ماه کرد و بعد، سرش را پایین انداخت. دلش به ماه و آفتاب سوخته بود و همانطور که در باره آنان فکر می کرد به یاد برادرش نصیر افتاد.

مادر که همچنان موهای امان را نوازش می کرد، دنبال گپهایش را گرفت و با دلسوزی گفت:

- نصیر، برادر کوچکت است. کسی با برادرش جنگ نمی کند. جنگ هم به خاطر نان...! آدم، هر چیزی را که از دست بدهد، می تواند دوباره آن را به دست آورد، اما آدم را نمی تواند... برادر را نمی تواند...

امان آخرین حرف مادر را در زیر زبانش تکرار کرد:

«برادر را نمی توانی به دست آوری.» و خیال کرد که معنای

آن را خوب فهمیده است و در همان حال که راجع به نصیر و خورشید و ماه فکر می کرد، گوشه‌هایش سنگین شد و او چشمها

را بست. امان، هنوز نیمه بیدار بود که نصیر به خوابش آمد. او با خوشحالی به سوی نصیر رفت، اما نصیر از پیش رویش غیب شد. دل امان به دنبال نصیر تنگ شد و با بی طاقتی او را می پالید که در نزدیکی اش، ماه و خورشید با هم جنگ کردند. خورشید دستش را به روی ماه انداخت و امان بدون اراده فریاد کشید:

- نه...، برادر را نمی یابی !

امان از خواب پرید. چشمان اشک آلود امان در بیداری به روی ماه افتاد و بی اختیار، شروع به گریه کرد. مادر، وارخطا شد. امان را در آغوش فشرد و رخساره هایش را بوسید. امان، عوض شده بود و پیش از آنکه مادر چیزی بگوید با صدای گریه آلود، ولی مردانه گفت:

- فردا صبح می روم پیش برادرم.

فردا صبح، مادر، امان را بیدار کرد و او تازه دست و رویش را شسته بود که نصیر با مامایش داخل خانه شدند. امان با دیدن آنان از شادی ذوق زد و از جایش برخاست و نصیر را در بغل گرفت.

نصیر حیران، حیران به روی مادر نگاه کرد. امان، سر و روی او را می بوسید و مادر خیلی راضی معلوم می شد. نصیر از شادمانی، دست و پایش را گم کرده بود، ولی به زودی به یاد

آورد که باید دستهای برادرش را ببوسد و دید که مادر از
خوشحالی می خندد. (پایان)



بله‌های کاکلی

دو جل کاکلی زیبا بودند که بیشتر روزها می آمدند نزدیک خانه های ما. اینها امسال پیدا شده بودند و یک روز چوپان در باره آنها گفت:

- در همین نزدیکیها آشیانه ساخته اند و حالا دو چوجه دارند.

من و بچه همسایه همصدا شدیم:

- در همین نزدیکیها؟

چوپان تاکید کرد:

- هر صبح که می خوانند صدای آنها را در خانه ام می شنوم.

او راست می گفت. من هم چند بار خواندن آنها را

شنیده بودم. من و بچه همسایه زاری کردیم تا آشیانه آنها را

نشان بدهد، اما او گفت که وبال دارد و قبول نکرد.

چند هفته گذشت؛ من و بچه همسایه آرزو می کردیم، اقلأ

یکی از جلها را بگیریم و به یکدیگر قول می دادیم که بسیار به خوبی از آن نگهداری کنیم، ولی موفق به گرفتن آنها نمی شدیم.

نزدیک تابستان بود. آن روز، باز، هردو جل کاکلی را دیدیم و من و بچه همسایه مثل همیشه به دنبال آنها افتادیم. جلهای کاکلی تا ما را دیدند، رم کردند و دورتر رفتند. هردو پیشتر دویدیم و دیدیم که دو جل دیگر هم آن جا می گردند. آنها کوچکتر بودند و گپ چوپان به یاد آمد و دانستم که اینها چوچه اند. بچه همسایه هم این را فهمیده بود و با خوشحالی به یکدیگر گفتیم که گرفتن چوچه ها آسان تر است. با سرعت بیشتری دویدیم؛ هر چهار تا پرواز کردند. جلهای کوچک، کمتر هوا گرفتند و زیباتر معلوم می شدند. زیر بالهای آنها مثل پنبه سفید می زد. نتوانستیم به آنها نزدیک شویم و بالاخره رفتند، رفتند و گم شدند و معلوم نبود کی برمی گردند.

هردوی ما سوی خانه ها برگشتیم و دیدیم که یک گربه سیاه به دنبال ما می آید. گربه دزد را شناختیم؛ همه در قریه از او شکایت داشتند، ولی تا او را دیدیم گریخت و میان درختها غایب شد. نفهمیدم که او از ما چه می خواهد. نزدیک خانه ها که رسیدیم دیدیم که سوداگر آمده است. او صدا می

زد:

- های، گولکهای رنگه! هله بچه ها، کم مانده به خلاصی!
هردوی ما سوی گولکها رفتیم. همسایه ما آنجا بود. او
یک گولک از میان گولکهای رنگه بیرون کشید و به دست بچه
اش داد. من هم بیتاب شدم و دویده به خانه رفتم. زاری کردم
و گریستم که برایم گولک بخرند، اما مادرم گفت که پول
نیست.

برآدم؛ بچه همسایه را ندیدم و دویده آمدم پیش گولک
فروش. او گفت که به آرد و گندم هم می دهد. دویده رفتم
به خانه؛ گپ سوداگر را گفتم و مادرم گفت که آرد و گندم
هم نیست. بی طاقت تر شدم و برآدم؛ دیدم که بچه همسایه
با گولک رنگه اش می آید و جل کاکلی هم در دستش است.
نفهمیدم از خوشی چطور سویش دویدم. اما بچه همسایه
خوشحال معلوم نمی شد. دیدم که جل کاکلی پژمرده
است و یک بالش کاملاً آویزان شده و چشمانش نیمه بسته
است. پاهای جل کاکلی هم بی حرکت معلوم می شدند.
دل من تنگ شد. بچه همسایه اجازه داد که به جل کاکلی اش
دست بزنم. دست که زدم زیر باله‌هایش گرم بود و بچه
همسایه گفت:

- تیر گولک به بالش خورده، حتماً خوب می شود.



سوی غولک بچه همسایه که دیدم ترسیدم. سوی جل کاکلی دیدم که حالش بد است، سرِ غولک قهرم آمد. بچه همسایه مثلی که جل را پرواز دهد، بالهایش را باز کرد. بالهای جل، کوتاه بودند؛ زیر بالهایش مثل پنبه سفید می زد و گُرکها در میان پرهايش دیده می شد. فهمیدم که چوچه است. بیشتر آرزو کردم که حالش خوب شود. هنوز، همانطور جل کوچک را تماشا می کردیم که گربه سیاه خود را از جایی روی آن انداخت و هیچ نفهمیدیم چطور آن را ربود و برد به لب بام خانه.

از دنبالش دویدیم و تا از روی زینه رفتیم بالای بام، دیدیم که پره‌های جلک را باد به هر سو پخش کرده است. گربه سیاه دورتر از ما و بر لب بام ایستاده بود؛ لبهایش را می لیسید و چشمهایش برق می زدند و تا ما را دید خود را از دیوار پایین انداخت و در راه کاهدان و طویله پیچید و گم شد.

نزدیک پریدن آفتاب بود و سایه های کوهها به خانه ها می رسید. روی بام، من بودم، بچه همسایه بود و غولک رنگه بچه همسایه. یک جل کاکلی در آسمان بالای سر ما پرواز می کرد، شعاع آفتاب به سینه اش می خورد و زیر بالهایش سفید می زد. فهمیدم که جلِ مادر است و چوچه اش را

می پالد. دلم به او سوخت. حتماً جلِ مادر از آسمان دیده بود که باد، پرهای چوچه اش را می برد و دیده بود که گربه سیاه لبهای خود را می لیسد.

جل در آسمان بالای سر ما ایستاد، پرپر زد و جیرجیر کرد. معلوم بود که گریه می کند. به بچه همسایه دیدم، او غمگین معلوم می شد. شاید جل کاکلی، گولک فروش را و همه ما را نفرین می کرد.

بچه همسایه بسیار دلتنگ معلوم می شد. دل من هم بیشتر تنگ شد. بچه همسایه با غمگینی به من نگاه کرد. من به گولک رنگه نگاه کردم. گولک رنگه هم مثل اول قشنگ معلوم نمی شد.

هوا تاریک تر می شد. بچه همسایه با افسردگی، چرت می زد و مثلی که از گولک رنگه بدش آمد که یکبار دسته رنگه اش را گرفت، آن را بالای سر خود چرخاند و با همه زورش به سوی سایه و تاریکی به جای دوری پرتاب کرد. به بچه همسایه دیدم. او رویش را گشتاند، چیزهای نگفت و رفت به سوی خانه اش.

شب، مرا خواب نمی برد. دلم به حال جلها می سوخت.

چوپان در تاریکی شام دیده بود که سه جَلِ غمگین در
قریهٔ ما پرواز می کنند و از قریه دور می شوند. اما من در
دلم گپ او را قبول نکردم، ولی وقتی که صبح، بیدار شدم هر
چه انتظار کشیدم آواز جلها را نشنیدم و اصلاً آن روز تا شام
هیچ جلی در نزدیکی قریهٔ ما آواز نخواند. (پایان)



سیه فالک

همه بدن بزغاله سفید بود و روی کمرش یک خال سیاه،
مثل دوده داشت و هر وقت که مادرش او را خواب می داد و
نوازش می کرد این خالک، توجه او را جلب می کرد و خیلی به
نظرش قشنگ می آمد و به همین خاطر نام چوچه اش را سیه
خالک گذاشته بود.

خواهر سیه خالک هم خیلی قشنگ بود؛ سر، دم، دستها،
پاها و بدنش همه سفید بود، مثل برف و نامش را سفیدک
گذاشته بودند.

یک روز که سیه خالک از بازی برگشته بود به مادرش سلام
نداد و دق بود. خواهرش سفیدک تا او را دید، جست زد و آمد
پیش او، لکن او به سفیدک اعتنا نکرد و آنقدر با بی احتیاطی او
را از خود دور کرد که نزدیک بود پایش بلغزد و بیفتد.

آنگاه سیه خالک، مثلی که گریه کند به مادرش گفت:
- بچه ها خال سیاه مرا مسخره می کنند و به نام من
هم می خندند!

و در حالی که به راستی به گریه افتاده بود روی سرش
را پالید و دو شاخ کوچک و ملایم خود را از میان موها پیدا کرد
و از مادرش خواست تا بعد از این او را شمشیر شاخ صدا کنند،
نه سیه خالک.

مادر سیه خالک حیران مانده بود؛ دلش به سیه خالک
می سوخت و اشکهای او را پاک کرد و گفت:

- عزیزم، نام تو بسیار قشنگ است. پدر کلانت هم سیه
خالک نام داشت. او بسیار مهربان و خوش خلق بود. به همه
کمک می کرد و همه او را دوست داشتند. خوب بودن و قشنگ
بودن به رنگ و روی تعلق ندارد؛ گذشته از اینها تو چه می دانی
که شاخهای مثل شمشیر، کمانی خواهند بود و اگر وقتی که
بزرگ شدند مثل شاخهای پدر کلانت و شبیه دو خنجر باشند،
آن وقت این نام خیلی خنده دار خواهد بود!

مادر بعد از آن از سیه خالک خواست تا از خواهرش
معذرت بخواهد و در بیرون هم طوری رفتار کند که بچه ها او
را دوست داشته باشند و بیهوده اذیتش نکنند.

سیه خالک کم، کم خود را تغییر می داد. با خواهرش

بدخلقی نمی کرد؛ به بچه های کوچکتر کمک و مهربانی می کرد و از داشتن خال سیاه هم دق نبود و به جواب بچه های مزاحم می گفت:

- خوب بودن و قشنگ بودن به رنگ و روی تعلق ندارد. شاخهای سیه خالک نیز به آهستگی بلند می شدند. آنها، نه مثل شمشیر و نه مثل شاخهای پدر کلان، بلکه مثل دو میخ باریک بودند.

یک روز که کلانترها به چرا گاههای دور رفته بودند و بچه ها دسته، دسته در نزدیک خانه ها بازی می کردند، ناگهان صدای چیغ و گریه سفیدک بلند شد. سیه خالک و بچه های دیگر دویدند و گاوسنگی را که پیش روی شان بود دور زدند و دیدند که روباهی از میان سنگها به طرف بچه ها می آید. روباه، خیلی نزدیک شده بود، آنقدر نزدیک شده بود که سیه خالک دندانها و زبان او را می توانست ببیند. او دهانش را مثل گریه باز کرده بود و دم کلانش را روی پاهایش می چرخانید.

بچه ها از دیدن روباه ترسیدند و به زودی فرار کردند. اما سیه خالک که از همه جلوتر آمده بود، دانست که اگر

بگریزد، روباه به دنبالش خواهد دوید و از پایش خواهد گرفت. پس، شاخهای میخ مانندش را به طرف روباه گرفت و رو به روی او ایستاد.

روباه دندانهایش را به هم می زد و دم بزرگش را می چرخانید تا سیه خالک را بترساند، اما سیه خالک از جایش نجنبید و آماده بود با شاخهایش روباه را بزند.

وقتی که بچه های دیگر از دور، سیه خالک را دیدند، دلیر شدند و برگشتند تا روباه را از آنجا فرار دهند. روباه که از این کار بچه ها بسیار ترسیده بود، دمش را لای دو پایش گرفت. خنده بی کرد و گفت:

- بچه ها، نترسید، من شوخی کردم.

یکی از بچه ها که در باره حيله روباهان چیزهایی شنیده بود، صدا کرد:

- درست است، ولی ما هم شوخی می کنیم و تو هم نباید

بترسی!

روباه که دید بچه ها فریب نمی خورند، فکری کرد و پیش از اینکه به او نزدیک شوند در یک چشم بهم زدن رویش را گرداند و فرار کرد.

بچه ها خیلی خوشحال بودند، به شاخهای سیه خالک نگاه کردند و گفتند این شاخها، کار شمشیر را می کنند و او را



شمشیر شاخ نام گذاشتند.

آن روز وقتی که همه از چراگاههای دور برگشتند و از حادثه آگاه شدند، سیه خالک را نوازش کردند. مادر و خواهر سیه خالک از همه بیشتر خوشحال بودند. مادر سیه خالک هم خیلی می خواست نامی را که بچه ها به سیه خالک داده بودند قبول کند، اما، سیه خالک که به نام خودش عادت کرده بود، قبول نکرد، ولی بچه ها از آن به بعد، همیشه او را «شمشیر شاخ» صدا می کردند.

در همان روزها بز پیری چوپه یی به دنیا آورد که از فرق سر تا ناخن پایش، همه سیاه بود و تنها یک خال سفید روی بینیش داشت. اما، او نام چوپه اش را سفید خالک نگذاشت، فال نیک گرفت و او را سیه خالک نام کرد تا وقتی بزرگ شد با ادب و شجاع باشد و وقتی دیگران از این تصمیم عجیب اطلاع یافتند، آن را پسندیدند و تحسین کردند و همه با سیه خالک رفتند تا این نام را به مادر و کودک تبریک بگویند. (پایان)

اسپ

طلا با خواهر و برادرش - نرگس و نوروز - در خانه بازی می کرد. او اسپ حاتم شده بود. حاتم، نام همسایه شان بود و اسپ کهری داشت که یالهایش تا زیر زانوهایش می رسید و جز به حاتم به هیچ کسی سواری نمی داد. سر میدان اسپ دوانی که می بردندش، میل می شد؛ سرک می زد؛ یالهایش باد می شد و بیشتر وقتها در همان خیز اول از دیگر اسپها جلو می افتاد.

طلا دو دستش را به زمین گذاشته بود؛ موهایش را تکان می داد؛ میل می کرد و مثل اسپ حاتم، بلند شیهه می کشید:

« هین!...هین! »

نوروز و نرگس می خندیدند و با هیجان صدا می زدند:

- چو!...چو!...اسپ حاتم!

طلا گردنش را بلند گرفت؛ پی هم شیهه کشید و کفها را از



دهنش باد کرد. نوروز و نرگس دستها را تکان دادند و با شوق بیشتری فریاد زدند:

- اسپ حاتم... چو... اسپ درجه اول!

طلا، مثلی که سر میدان اسپ دوانی ایستاده باشد، میل شد؛
به عقب رفت؛ به
پیش آمد و مثلی که قیضه اش را محکم گرفته باشند
به دور خودش دور زد.

نرگس و نوروز را بیشتر خنده گرفت. طلا قرار نداشت.
سرک می زد و به دور خودش می گشت. او به اسپ حاتم
می مانست.

نوروز را از این کارها بیشتر خوش آمد و با خوشحالی پیش
رفت و خواست مثل حاتم از یال اسپ بگیرد، نوازشش کند و
رامش سازد، اما طلا دست نداد؛ خورخور زد و پس پس رفت.
نوروز را بیشتر مزده داد. او می خواست حتماً اسپ را رام
کند. نرگس که فهمید او چه می خواهد بیشتر به خنده افتاد و
دستهایش از خنده سست شد؛ او خواست از پیراهن نوروز
بگیرد و او را سوی خودش بکشد، اما نوروز دوید و خود را
روی گردن و شانه های طلا انداخت و کوشید تا سوارش شود.
طلا دست نداد. سر خود را به شدت تکان داد و آنطور با
بی احتیاطی جست زد که کله اش به صورت نوروز خورد.

نوروز به گریه افتاد و نمی خواست که دیگر حاتم باشد. نرگس هم خیلی ترسیده بود و می خواست زودتر صورت نوروز را ببیند که چه کار شده است. طلا شرمیده بود، اما نمی دانست چگونه بازی را به پایان برساند. او شروع به دویدن کرد؛ خانه را دور می زد و هر بار از نزدیک نوروز می گذشت تا باز هم توجه او را جلب کند.

اما دل نرگس از این بازی گرفت و صدا زد:

- طلا، بس است... بس...!

طلا همانطور که می دوید، بریده، بریده گفت:

- من طلا نیستم، اسپ حاتم هستم.

طلا بیشتر سرعت گرفت. پدر و مادر که بیرون رفته بودند، حالا برگشته و پشت دروازه رسیده بودند و از شنیدن حرفهای طلا فهمیدند که آنها چه بازی می کنند.

پدر در را باز کرد. طلا همچنان می دوید و متوجه پدر که شد پایش به کناره گلیم آمد و تا پدر خواست دست او را بگیرد به روی افتاد و آرنجش به رادیو که کنار تاق بود خورد و آن را چپه کرد.

هوای خانه پر از گرد بود؛ فرشها بیجا شده بودند و رادیو افتاده بود. نوروز، بینی اش را می مالید؛ نرگس با نارضایتی نگاه می کرد؛ طلا آرنجش را گرفته بود و می نالید.

پدر و مادر به آنها نگاه می کردند و آخر، خنده شان
گرفت و پدر با شوخی به نرگس و نوروز گفت:
- بچه ها، بروید حاتم را بیاورید تا اسپش را ببرد و به
جایش ببندد.

نوروز و نرگس به خنده افتادند و طلا هم دردش را فراموش
کرد و بعد هم لبخند زد. (پایان)



فارتا

هوای شام تاریکتر شد. از درز دیوار صدای غمناکی می آمد:
«چوروت!... چوروت!»

گل آفتاب پرست که نزدیک دیوار رویده بود، این صدا را شناخت. صدای خارک بود. صدای چوچه گنجشکی که در همین دو، سه روز بال کشیده بود و گاهی با مادرش از آن سوی درختها می آمد اینجا.

مادرش او را خارک نام گذاشته بود، یعنی گنجشکی که چنگالهایش مثل خار تیز است. خارک هم به این نام افتخار می کرد؛ روی شاخه این آفتاب پرست می نشست؛ با سعی زیاد چنگالهایش را به آن می چسپاند و بعد با تقلید از گنجشکان بزرگ، صدا بر می داشت: «- جیک...! جیک...!»
آفتاب پرست از خود پرسید: «او حالا اینجا چه می کند؟»
و خارک باز هم با دلتنگی نالید: «چوروت!...چوروت!»
آفتاب پرست به سوی دیوار خم شد و صدا زد:

- آی خارک جان، این تویی اینجا؟

و افزود:

- خارک جان، نترس؛ من استم - آفتاب پرست.

صدای لرزان خارک بلند شد:

- خاله آفتاب پرست، امروز بدون اجازه مادرم بیرون آمدم؛

راه خانه را گم کردم و اینجا ماندم.

آفتاب پرست پرسید:

- چرا اینطور آه و ناله راه انداخته ای؟

خارک با صدای گریه آلودی گفت:

- آه، خاله جان، تاریکی است و می ترسم.

آفتاب پرست گفت:

- جان خاله، فهمیدم.

و ادامه داد:

- من هم یک وقت اینطور بیجا می ترسیدم. یادم

هست که روزی نور آفتاب لای برگهای من درآمد. من چشمانم

را باز کردم؛ گل کردم و از مهربانی آفتاب بسیار خوشحال

شدم. تا آن وقت نمی دانستم که آفتاب غروب هم می کند و

شب هم می رسد.

از این قصه، خوش خارک آمد و به طرف آفتاب پرست

خزید تا گپهای او را بهتر بشنود. آفتاب پرست به سخنهایش

ادامه داد:

- خارک جان، وقتی آن روز، شام شد و تاریکی همه جا را گرفت، چه بگویم که چه حالی داشتم. خلاصه، از ترس زیاد چشمهایم را بستم تا هیچ چیز را نبینم و سحر هم تا آفتاب طلوع نکرد و بالا نیامد، جرات نداشتم چشمهایم را باز کنم. خارک که این گپها را شنید به آفتاب پرست نزدیکتر شد و مثل این که گریه کند گفت:

- آه، خاله جان، حالا من چه کار کنم؟ چشمهایم را می بندم، اما اینطور بیشتر می ترسم.

او این را گفت و به هق هق افتاد.

آفتاب پرست با دلسوزی از خارک پرسید:

- ببین، از روشنی هم می ترسی؟

خارک در میان گریه خندید و گفت:

- نه.

آفتاب پرست گفت:

- من کسی را می شناسم که از روشنی می ترسد و

آنطور می ترسد که می میرد.

خارک بیشتر خندید و گفت:

- شما با من شوخی می کنید.

آفتاب پرست گفت:

- ای خارک، چرا باور نمی کنی؟ هر کس خود را از چیزی می ترساند.

خارک قت قت خندید. آفتاب پرست به بوته پیچکی که در پای دیوار رویده بود، اشاره کرد و گفت:

- هر سحر، یک شاخه اش گل می کند، اما وقتی که آفتاب بلند شد و گل تازه توانست همه اشیا دور و پیش خود را در روشنی ببیند، بیم روشنی در دلش می افتد و بیقرار می شود. یک روز که از او پرسیدم، چرا از روشنی می ترسد...

آفتاب پرست همین جا حرف خود را رها کرد و از خارک پرسد:

- تو می دانی، چه جواب داد؟

خارک گفت:

- نه، خاله جان.

و با تعجب پرسید:

- چه جواب داد؟

- فقط گفت «روشنی ترس آور است، همه مرا می بینند.» آن وقت بیشتر ترسید و بیتابی کرد و آنچنان با اندوه گریست که کور شد و هرچه تسلی اش دادم هیچ فایده بی نداشت و او بعداً خشکید.

خارک حیران شد و با خود گفت: «پیچک، دیوانه است.»
آفتاب پرست به خارک نگاهی کرد و گفت:
- اگر پیچک بداند که تو از تاریکی می ترسی، حیران خواهد ماند.

خارک به فکر افتاد. در باره خودش اندیشید؛ در باره پیچک اندیشید و بعد از خود پرسید:

- آیا همه ترسها دروغی است؟

جوابی نیافت؛ خنده اش گرفت؛ رویش را برگشتاند تا برود و در درز دیوار بخوابد. دیگر، مهتاب بلند آمده بود، اما خارک هنوز نخوابیده بود که چیز سیاهی پیش رویش جنبید و او بی اختیار فریاد کرد:

- ای وای، این چه چیزی است!

آفتاب پرست نزدیک درز دیوار بود و فهمید که از چه چیزی ترسیده است. دلش به خارک بیشتر سوخت و با صدای بلند او را دلداری داد و از او خواهش کرد تا با جرأت به آن سیاهی نگاه کند.

خارک که چشمانش را بسته بود، گشود.

آفتاب پرست پرسید:

- شناختیش؟

خارک ترسیده بود. نمی توانست گپ بزند. سیاهی باز



هم به نظرش بزرگ و ترس آور آمد.

آفتاب پرست با دلجویی گفت:

- خارک، نترس، این سایه تست!

خارک با عجله سیاهی را از نظر گذراند. راستی هم سایه خودش بود. کمی شرمنده شد. از آفتاب پرست تشکر کرد و به جایش آرام گرفت. هنوز دل خارک درون سینه اش می زد و شنید که کسی به سختی در نزدیکش نفسک می زند. مضطرب شد؛ به جایش ایستاد و خواست فریاد بکشد و خود را از درز دیوار بیرون اندازد، اما این بار کمی طاقت آورد و از خود پرسید: «آیا این صدای نفسک هم از خودم است؟» نفسش را قید کرد و آن صدا هم خاموش شد. خارک فهمید که باز هم بیجا ترسیده است. این بار با اطمینان خودش را خطاب کرد: «آرام بخواب، خارک!»

لکن، قصه های مادرش در باره گربه ها و گنجشکها به یادش آمد و فهمید که بعضی از ترسها عاقلانه است، پس به کنج درز خزید تا مطمئن شود که اگر گربه یی هم بخواهد شکارش کند به آنجا دسترسی نخواهد داشت و آنگاه، چشمهایش را بست.

همینطور، امشب ترسهای بیجای خارک ریخت و صبح

که شد، بالهای کوتاهش را تکان داد و رفت روی تنه آفتاب پرست نشست. از آفتاب پرست خوشش آمد. چشمش به پیچک افتاد، خنده اش گرفت. از آنجا پرواز کرد؛ رفت و رفت، روی شاخه بلند پنجه چنار نشست؛ با چنگالهای خار ماندش، شاخه را محکم گرفت و مثل گنجشک های بزرگ گفت: «جیک!...جیک!» (من دیگر ترسو نیستم!)

مادر خارک که غمگین و خشم آلود او را در میان درختان می پالید، یک بار بر بلندترین شاخه چنار پیدایش کرد. اول، باورش نیامد که آن گنجشک، خارک باشد، ولی وقتی با دقت بیشتری دید، او را شناخت و به راستی هم خارک، خودش بود.

در همین لحظه، خارک گردنش را بلند کشیده بود تا راه خانه را از آنجا پیدا کند که بادی آمد و شاخه چنار را شور داد تا او را به زمین بیاندازد، اما خارک، چنگالهایش را به روی شاخه محکمتر کرد و بلند تر گفت: «جیک!...جیک!» (مرا بیهوده خارک نمی گویند!)

مادر خارک که او را نظاره می کرد شادمان شد؛ چشمش را فراموش کرد؛ از همت خارک خوشش آمد و همانطور که چشمانش به سوی خارک بود با خود گفت: «آفرین فرزند دلیرم!» (پایان)

قصه های این دفتر:

لباس، ص ۳

ایمان، کتاب و شیطان، ص ۱۳

برادری، ص ۲۷

جله‌های کاکلی، ص ۳۸

سیه خالک، ص ۴۵

اسپ، ص ۵۱

خارک، ص ۵۶

برادری

غلام حیدر یگانہ

چاپ اول، کابل، ۱۳۶۴ش

چاپ دوم، «آوانگرد»، صوفیہ، ۲۰۰۹م

نقاش: سوتلا

شمارگان: ۲۰۰ جلد

ISBN

yhaidar@gmail.com

ГУЛАМ ХАЙДАР ЯГОНЕ

Б Р А Т С Т В О

(ПЕРСИЙСКА)

второ издание

Редактор

Коректор

Дадена за набор – септември 2006

Излязла от печат – октомври 2007

Формат Изд.коли.....

Издателска къща “Авангард Прима”

نویسنده:

در سال ۱۳۳۲ ش. در غور، افغانستان، به دنیا آمد. در سال ۱۳۵۶ ش تحصیل را در رشته «دری و انگلیسی» دارالمعلمین عالی هرات به پایان رساندم. در سال ۱۹۹۴م. تحصیل زبان و ادبیات بلغاری را در دانشگاه صوفیه به سطح فوق لیسانس تمام کردم و در کرسی زبان و ادبیات فارسی این دانشگاه به تدریس پرداختم. پیش از آمدن به بلغاریا، در غور به عنوان معلم و مامور، و در کابل به عنوان معاون ماهنامه «فرهنگ خلق» در وزارت فرهنگ و سپس به عنوان مدیر نشرات انجمن نویسندگان افغانستان کار کرده ام.

نخستین قصه ها را برای کودکان در دهه ۶۰ در کابل نوشتم و در مجله عرفان، ماهنامه وزارت تعلیم و تربیه، چاپ نمودم. انجمن نویسندگان افغانستان در سال ۱۳۶۴ ش دفتری از قصه های مرا تحت عنوان «برادری» انتشار داد و طی سالهای بعدی، شماری از قصه هایی که برای کودکان نوشتم، در افغانستان و انتشارات برون مرزی به چاپ رسید. در سال ۲۰۰۹م، امکان چاپ قصه «چوچه هفتم» بطور جداگانه در صوفیه میسر گردید و در حال حاضر، دفاتر دیگر قصه نیز آماده چاپ می باشند. چاپ دوم «برادری» را ضروری دانستم و اینک با اندک اصلاحات و از جمله، تغییر عنوان قصه «غوث، کتاب و شیطان» به «ایمان، کتاب و شیطان» ارائه می گردد.

غلام حیدر یگانه

صوفیه، ۲۰۰۹م

Афганистанският поет и писател Гулам Хайдар Ягоне живее в България от 1985 година. Завършва Българска филология в Софийския университет "Св. Климент Охридски" през 1994 г. Оттогава е преподавател по персийска литература в специалност Иранистика на същия университет.

Автор е на научни публикации, посветени на класическата и на съвременната персийска литература.

През 1997 г. излиза стихосбирката му на български език "Как се казвам". Същата година на персийски език е отпечатан вторият му поетически сборник "Софийски песни". През 2002 г. се появяват следващите стихосбирки "Носталгични песни" и "Човек е бил тъмнина".

Настоящата книга "Бародари" ("Братство") за първи път е издадена през 1985 г. в Кабул от Съюза на писателите на Афганистан.

The Afghani poet Ghulam Haidar Yagane lives in Bulgaria since 1985. He has graduated from the Sofia University "Saint Kliment of Ohrid", Faculty of Bulgarian Linguistics. At present, he is giving lectures in the

University – Iranian Studies. His poetry book in Bulgarian, entitled "What Is My Name?" was published in 1997. The present poetry book is named "Adami tariki bood" ("Man was darkness") written in the period between 1996 and 1998. It is his third poetry book in Persian. issued in Bulgaria.